

تخیر بایزید

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر
 از خروش خلق خالی دید شهر
 ماهتابی بود بس عالم فروز
 شب شده از پرتو او مثل روز
 آسمان پر انجم آراسته
 هر یکی کار دگر را خاسته
 شیخ چندانی که در صحرا بگشت
 کس نمی جنبید در صحرا و دشت
 شورش بر وی پدید آمد به زور
 گفت یا رب در دلم افتاد شور
 با چنین درگه که در رفعت تر است
 این چنین خالی ز مشتاقان چراست
 هاتفی گفتش که ای حیران راه
 هر کسی را راه ندهد پادشاه
 عزت این در چنین کرد اقتضا
 کز در ما دور باشد هر گدا
 چون حریم عز ما نور افکند
 غافلان خفته را دور افکند
 سالها بودند مردان انتظار
 تا یکی را بار بود از صد هزار

 جمله مرغان ز هول و بیم راه
 بال و پر پر خون، برآوردند به ماه
 راه می دیدند پایان ناپدید
 درد می دیدند درمان ناپدید
 باد استغنا چنان جستی درو
 کاسمان را پشت بشکستی درو
 در بیابانی که طاوس فلک
 هیچ می سنجد درو بی هیچ شک
 کی بود مرغی دگر را در جهان
 طاقت آن راه هرگز یک زمان
 چون بترسیدند آن مرغان ز راه
 جمع گشتند آن همه یک جایگاه
 پیش هدهد آمدند از خود شده
 جمله طالب گشته و به خرد شده
 پس بدو گفتند ای دانای راه
 بی ادب نتوان شدن در پیش شاه
 توبسی پیش سلیمان بوده ای
 بر بساط ملک سلطان بوده ای
 رسم خدمت سربه سر دانسته ای
 موضع امن و خطر دانسته ای
 هم فراز و شیب این ره دیده ای
 هم بسی گرد جهان گردیده ای
 رای ما آنست کین ساعت به نقد

مشکل دلهای ما حل کن نخست
می‌بباید راه را فارغ‌دلی
تا کنیم از بعد آن عزمی درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش
بستریم این شبهت از دلهای خویش
ز آنک می‌دانیم کین راه دراز
در میان شبهه ندهد نور باز
دل چو فارغ گشت، تن در ره دهیم
بی‌دل و تن سر بدان درگه نهیم

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد
بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد
هرک رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر
صف زدند از خیل مرغان سر به سر
پیش آمد بلبل و قمری به هم
تا کنند آن هر دو تن مقری به هم
هر دو آنجا برکشیدند آن زمان
غلغلی افتاد ازیشان در جهان
لحن ایشان هرکه را در گوش شد
بی‌قرار آمد ولی مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید
کسی نه باخود بود و نه بی‌خود پدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد
برده از روی معانی باز کرد

سایلی گفتش که‌ای برده سبق
تو بچه از ماسبق بردی به حق
چون تو جویایی و ماجویان راست
در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما
قسم تو صافی و دردی آن ما

گفت ای سایل سلیمان را همی
چشم افتادست بر ما یک دمی
نه به سیم این یافتم من نی به زر
هست این دولت مرا زان یک نظر
کی به طاعت این بدست آرد کسی
زانک کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی
لعنتی بارد برو هر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها
پس منه طاعت چو کردی بر بها
توبه طاعت عمر خود می‌بر به سر

تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی
هرچ گویم بیشتر زان آمدی